



# مردمی که برج ایفل را دزدید

سرقت برج ایفل کار چندان مشکلی نبود، مهم بازگرداندن آن بود بدون آنکه کسی متوجه شود. باید بگوییم که نقشه سرقت عالی تنظیم شده بود، به آسانی می‌توانید تصور کنید که این کار به چند کامیون غول پیکر نیاز دارد، کامیون‌هایی که می‌باشد برج را به یکی از مراتع مسطح سر راه شانتیشی حمل می‌کردند. بعد آنجا می‌شد برج را به آسانی به پهلو روی زمین خواباند. در یک صبح مه آلود پاییزی و در زمانی که رفت و آمد و سابط نقلیه در خیابان کم بود - می‌توانم بگویم سبک بود - حادثه اتفاق افتاد. هیچ یک از آنهای که سعی داشتند از یک صد و دو کامیون شش چرخ من سبقت بگیرند، متوجه نشدند که این کامیون‌ها مانند دانه‌های تسبیح به وسیله زنجیرهای برج به هم وصل شده‌اند. برای لحظه‌ای چند رنو و فیات سعی کردند سبقت

بگیرند، اما وقتی رانندگان این سواری‌ها دیدند که کامیون پشت کامیون به‌طور به هم پیوسته و در صفوف منظم در حرکتند کوتاه آمده و تنها به نظاره پرداختند. از طرف دیگر، با این کارم برای ماشین‌هایی که رو به طرف پاریس حرکت می‌کردند به‌نحو جالبی جاده را خلوت کرده بودم. برای این ماشین‌ها جاده طولانی شانتیئی - پاریس مانند خیابانی یک طرفه شده بود. آنها از کنار من رد می‌شدند بی‌آنکه متوجه باشند چگونه برج برکف همه این کامیون‌ها بدون آنکه فاصله‌ای بین آنها باشد، خوابانده شده است. برج مانند کشتی که لنگر انداخته باشد، صدھا متر جا را اشغال کرده بود. برج را بسیار دوست داشتم و از تماشایش سیر نمی‌شدم. فکر می‌کردم بعد از آن همه سال جنگ و باران باید استراحت می‌کرد. روز اول که دور و برش قدم می‌زدم به‌طور اتفاقی متوجه یک میله حائل شدم. طبقه چهارم، یعنی جایی که از آن پلی بر فراز انشعاب پرگل ولای رودخانه سن زده شده بود، اشکالی داشت؛ آن را درست کردم. سپس به محوطه اصلی برگشتم. هنوز نگران بودم که مباداکسی متوجه شود. بسیاری از قسمت‌های برج بی‌آنکه چیزی روی آنها را پوشانده باشد، نمایان بود. گویی قبرهایی است که کسی قبل از دسته‌های گل به‌یاد قهرمانان دوران مقاومت فرانسه نثارشان کرده است. حتی یک تاکسی راهم دیدم که با آخرین بازمانده جهانگردان در آنجا متوقف شد، جهانگردانی که پیش از رسیدن زمستان و بازگشتشان به آنسوی اقیانوس اطلس هنوز مشغول سیروسیاحت بودند. مردی که اندکی می‌لنگید همراه با دختری از تاکسی پیاده شدند. مرد خم شد تا به گل‌ها نگاه کند و بعد راست ایستاد، صورتی تراشیده و پودرزده داشت و گونه‌هایش گل انداخته بود. گفت:

- اینجا گویا بنای یادبود است.

راننده تاکسی (به زبان فرانسه) پرسید: «چطور مگر؟»  
دختر گفت: «چستر مگر نگفتی که اینجا می‌شود ناهار خورد؟»  
- «اما اینجا که اصلاً برجی نیست.» مرد آمریکایی گفت.  
و باز راننده تاکسی به زبان فرانسه پرسید: «چطور مگر؟»

مرد درحالی که دست‌هایش را برای تأکید تکان می‌داد گفت: «منظورم  
این است که ما را به جای دیگری آورده‌ای.» کوششی کرد و به زبان فرانسه  
گفت: «اینجا که برج ایفل نیست.»

- چی. اینجا...

- نه، امکان ندارد. اینجا که نمی‌شود غذا خورد.

راننده پیاده شد و نگاهی به اطراف اندداخت. من قدری دلو اپس شدم  
که نکند او متوجه جای خالی برج شود. اما او به داخل تاکسی برگشت و با  
دلخوری رو به من کرد و گفت: «مدام نام خیابان‌ها را عوض می‌کنند.»  
با لحنی خودمانی به او گفتم: «آنها تنها می‌خواهند ناهار بخورند. به  
برج دارژان ببرشان.» و به این ترتیب بود که خوشحال راه‌افتادند و رفتند و  
خطر نیز رفع شد.

البته این خطر همیشه بود که کارمندان آنجا برای جلب افکار عمومی  
سر و صدا راه‌بیندازند. اما حساب این را هم کرده بودم. حقوق آنها هفتگی  
پرداخت می‌شد. کدام مرد یا زن احمقی پیدا می‌شود که پیش از آنکه هفته  
تمام شود دستمزدش را بگیرد، و به این فکر نیفتند که دیگر محل کارش وجود  
خارجی ندارد. کافه‌های آن دور و بیر پاتوق خوبی برای کارمندان برج بود، اما  
هیچ کدام‌شان حاضر نبودند با همکارشان سر یک میز بشینند، چراکه از این  
می‌ترسیدند که گفتگوها از مسیر طبیعی خود خارج شود. متوجه شدم که در

هر یک کیلومتر مربع تنها یک کارمند او نیفورم پوش برج به چشم می خورد. هر یک در ساعات اداری آسوده خاطر آنجا می نشستند و بسته به حقوقی که می گرفتند گیلاسی آبجو یا پاستس می خوردنند. وقتی هم ساعت کار تمام می شد، سر موقع بلند می شدند و می رفتند. فکر نمی کنم آنها در غیاب برج احساس نگرانی می کردند. می شد این مطلب را هم مانند مالیات بر درآمد به آسانی فراموش کرد. بهتر آن بود که در باره اش اصلاً فکر نکنند. چرا که به مجرد اینکه در باره اش فکر می کردید، انتظار داشتند دست به اقدام بعدی بزنید. اما خطر اصلی جهانگردان بودند. اخبار حاکی از این بود که به گزارش هواپیماهای تجسسی مه غلیظی آسمان شهر را پوشانده است، نیروی هوایی نیز چند گزارش در باره جنگ سرد و اختراع جدید روس ها که باعث احتلال در کار را دارها شده بود، جهت «هرگونه اظهارنظر» به وزارت امور خارجه فرستاده بود. خیلی سریع بین رانندگان تاکسی و راهنمایی جهانگردان پیچید که اگر خارجیان خواستند به نماشای برج ایفل بروند، آنها را به برج داریان هدایت کنند. این کار تو ذوقشان نمی زد، منظرة زیبای این روزهای پاییزی هم عالی بود و آنها خوشحال از اینکه زودتر دفتر یادبود را امضا می کنند. اغلب سری به آنجا می زدم و به حرف هایشان گوش می دادم. یکی از آنها می گفت: «فکر می کنم این برج از فولاد مرغوب تری ساخته شده است! این را به راحتی می شود فهمید.» من هم تصدیق می کرم و اطمینان می دادم که حق با اوست.

روشن است که تعطیلات روزی تمام می شد، لذا روزی که دور ویر برج قدم می زدم و با آب دهان آن را برق می انداختم، به این نتیجه رسیدم که پیش از آنکه کارمندان حقوق و مزایای خود را ازدست بدهنند باید برج را

سر جایش برگردانم. تنها می‌توانستم امیدوار باشم که با گذشت زمان فرد دیگری مثل خودم پیدا شود و این امکان را فراهم آورد که برج نیز از هوای مطبوع اطراف شهر بهره گیرد. من به این فرد اطمینان می‌دهم که خطر چندانی متوجه او نخواهد بود. در پاریس هیچ‌کس نمی‌توانست بپذیرد که برای پنج روز برج، بی‌آنکه کسی متوجه شود، سر جایش نبود؛ همچنانکه هیچ عاشقی نمی‌تواند به خود بقبو لاند که متوجه این همه غیبت معشوقش نگشته است.

در هر حال، بازگرداندن برج کار مشکلی بود و مستلزم آن بود که مسیر رفت و آمد وسائل نقلیه تغییر کند. برای تسهیل کار از یک طراح لباس تئاتر تعدادی اونیفورم پلیس و اونیفورم‌های گارد و آکادمی فرانسه تهیه کردم. تغییر مسیر اتومبیل‌ها به سه علت بود، به واسطه گردهمایی «پوزا»‌ها، اجتماع سورشیان فرانسوی الجزایر و بالاخره مراسم تشییع جنازه یکی از منتقدان نه چندان سرشناس تئاتر که به وسیله یکی از دوستانم که لباس وزیر فرهنگ و آموزش را پوشیده بود، ترتیب یافته بود. می‌گوییم لباس وزیر فرهنگ و آموزش را پوشیده بود، اما برای این کار نیازی نبود که دوستم نامش را تغییر دهد. و دستی در چهره‌اش برد، هیچ‌کس به یاد نیاورد که این وزیر کدام یک از وزرای کابینه آفای گی موله است.

و بالاخره جهانگردان نیز حقی داشتند، عجیب آنکه وقتی پای برج موردعلاقه‌ام ایستاده بودم و به نظرم می‌آمد که در آن مه صحنه‌گاهی برج به دور خود می‌چرخد، همان زن و مرد آمریکایی با تاکسی رسیدند. مرد نگاهی سریع به اطراف انداخت و گفت: «این برج ایفل نیست.»

- چرا؟

- «اوه، چستر، این بار ما را کجا آورده‌اند. آنها کارشان را هرگز درست انجام نمی‌دهند. من، چستر، گرسنهام شده! خواب غذایی را که در سول دلیس خوردیم، می‌بینم.» دختر گفت.

به راننده گفتم که «آنها برج دارزان را می‌خواهند.» و سپس شاهد دورشدن آنها بودم. از میان تاج گلی پژمرده بر سر مزار قهرمانان مقاومت فرانسه گلی چیدم و آن را به یقه کتم زدم، و با تکان دست با برج وداع کردم. جرأت نکردم معطل کنم، چراکه ترسیدم دوباره هوس دزدیدن برج به سرم بزند.